همه زنور هجر تو بریان شده ؛ دیده‌ها همه ز دور عشق گریان آمده ؛ عاشقانت
نعرهٔ الفقر فخری میزنند ؛ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده ؛ هر انصار از
شراب شوق خورده جرعهٔ ؛ همچو مجنون گرد عالم مست غلطان آمده ؛ ای کریمی که
بخشندهٔ عطائی ؛ وای حکیمی که پوشندهٔ خطائی ؛ وای صمدی که از ادراک ما جدائی
وای احدی که در ذات و صفات بی‌همتائی ؛ وای خالقی که خدائی را سزائی ؛ که جان
ما را صفای خود ده ؛ و دل ما را هوای خود ده ؛ و چشم ما را ضیاء خود ده ؛ ما را
از آن دی رحمت آن ده که آن به **رباعی** یارب تو بحرمت دل ما را جان ده ؛ درد همه
بصابری درمان ده ؛ این بنده چه داند که چه می‌باید کرد ؛ و اینده توئی هر آنچه
خواهی آن ده ؛ الهی عذر ما بپذیر ؛ و بر عیبهای ما مگیر ؛ الهی عمر خود بر باد کردیم
و بر تن خود بیداد کردیم ؛ الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ؛ دستم گیر که
جز فضل تو پناهم ؛ الهی برسانم از بری خود ؛ بیامرز مرا بجودی خود ؛ الهی
بنیاد توحید ما را خراب مکن ؛ و باغ امید ما را بی آب مکن ؛ الهی از هر دو
جهان محبت تو گزیدیم ؛ و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم ؛ و پردهٔ عافیت
دریدیم ؛ الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی ؛ خرمن وجود او را بباد نیستی دادی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و
آله و اصحابه اجمعین اما بعد فقال الشیخ الامام قدوة الانام سالک مسالک
الشریعة ناسک مناسک الطریقة کاشف اسرار الحقیقة برهان العارفین
سلطان الواصلین مرشد السالکین قطب المحققین ندیم حضرت باری
خواجه عبد الله انصاری نور الله مرقده و ضجیعه قطعه ای ز دردت بیدلانرا بوی
درمان آمده ؛ یاد تو مر عاشقانرا مونس جان آمده ؛ صد هزاران همچو موسی
مست در هر گوشهٔ ؛ رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده ؛ صد هزاران
عاشق سرگشته بینم بر امید ؛ در بیابان محبت الله گویان آمده ؛ سینه ها

بینم ۱

بینم ز سوز هجر تو بریان شده ؛ دیده ها بینم ز درد عشق گریان آمده ؛ عاشقانت
نعرهٔ الفقر فخری میزنند ؛ بر سر کوی ملامت های کوبان آمده ؛ بر انصار از
شراب شوق خورده جرعهٔ ؛ همچو مجنون گرد عالم مست غلطان آمده ؛ ای کریمی که
بخشندهٔ عطائی ؛ و ای حلیمی که پوشندهٔ خطائی ؛ و ای صمدی که از ادراک ما جدائی
و ای احدی که در ذات و صفات بی همتائی ؛ و ای خالقی که خدائی را سزائی ؛ ای که جان
ما را صفات خود ده ؛ و دل ما را هوای خود ده ؛ و چشم ما را ضیاء خود ده ؛ ما را
از دری رحمت آن ده که آن به رباعی یا رب تو بحمت دل ما را جان ده ؛ درد همه را
بصابری درمان ده ؛ این بنده چه داند که چه میباید کرد ؛ داننده توئی هر آنچه
خواهی آن ده ؛ الهی عذر ما بپذیر ؛ و بر عیبهای ما مگیر ؛ الهی عمر خود بر باد کردیم
و بر تن خود بیداد کردیم ؛ الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست ؛ دستم گیر که
جز فضل تو پناهم ؛ الهی ترسانم از بدی خود ؛ بیزارم از بخودی خود ؛ الهی
بنیاد توحید ما را خراب مکن ؛ و باغ امید ما را بی آب مکن ؛ الهی از هر دو
جهان محبت تو گزیدیم ؛ و جامهٔ بلا بر تن خود بریدیم ؛ و پردهٔ عافیت
دریدیم ؛ الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی ؛ خرمن وجود او را بباد نیستی دادی

الهی بتو جای بنیاد بادی نیست ؛ و جز از تو روی آزادی نه ؛ الهی صبری ده که در کار
دنیا ... و جاده که کار آنجهان سازیم ؛ الهی یقینی ده که در آز بر ما باز
نکو ؛ و قناعتی ده که صعوه حرص بر ما باز نگردد رباعی آنکس که ترا شناخت جانرا
چه کند ؛ فرزند و عیال و خانمانرا چه کند ؛ دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی ؛ دیوانه تو
هر دو جهان را چه کند ؛ الهی دستگیر که دستگیر نداریم ؛ و بپذیر که پای گریز
نداریم ؛ الهی عشقی ده که از دنیا بیزار شویم ؛ و توفیقی ده که در دین استوار شویم
الهی نگهدار تا پریشان نشویم ؛ و براه آر که سرگردان نشویم ؛ الهی تو بر آن
که دیگران نخواهند ؛ و تو بنواز که دیگران ننوازند ؛ الهی دل ده که
طاعت تو افزون کند ؛ و توفیق طاعتی ده که بهشت رهنمون کند ؛ الهی علمی
ده که در وی آتش هوا ننشیند ؛ و عملی ده که در وی آب ریا ننشیند ؛ الهی دیده ده دیداری
که جز ربوبیت تو نبیند ؛ و دل ده که عبودیت تو گزیند ؛ الهی تو آرزوی
ماست ؛ و دریافت تو به از آرزوی ماست ؛ الهی نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش
کند ؛ و دلی ده که از حکمت تو نوش کند ؛ الهی آنچه تو کشته آب ده ؛ و آنچه
عبدالله کشت فرا آب ده ؛ الهی از کشته تو خون نیاید ؛ و از سوخته تو دود

کشته تو

کشته تو بکشتن شاداب و سوخته تو بسوختن خوش نشود ؛ الهی با معصیت
می کردیم ؛ دوست تو محمد صلی الله علیه و سلم اندوهگین می شد ؛ و دشمن تو ابلیس شاد
فردا اگر عقوبت کنی باز دوست تو محمد صلی الله علیه و سلم اندوهگین می شود ؛ و دشمن
تو ابلیس شاد ؛ الهی دو شادی بدشمن مده ؛ و دو اندوه بر دل دوست منه ؛ الهی
اگر یکبار گوئی بنده من ؛ از عرش بگذرد خنده من ؛ الهی اگر کاسی تلخست
از بوستانست ؛ و اگر عبدالله مجرمست از دوستانست رباعی پیوسته
دلم دم از رضای تو زند ؛ جان در تن من نفس برای تو زند ؛ گر بر سر خاک من
گیاهی روید ؛ از هر برگی بوی وفای تو زند ؛ الهی گفتی بکن و بر آن داشتی ؛
فرمودی مکن و بگذاشتی ؛ الهی علمی که خود برافراشتی نگونسار مکن ؛ و چون در
آخر عفو خواهی کرد اول شرمسار مکن ؛ الهی چون پاکان را استغفار باید کرد
ناپاکان را چه باید کرد ؛ الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد ؛ او را دانه گندم
که روزی کرد ؛ الهی چون حاضری چه گویم ؛ و چون ناظری چه جویم ؛ الهی می بینی و
میدانی ؛ و بر آوردن می توانی ؛ الهی چون همه کس که خود میخواهی ؛ پس ازین
بیچاره مفلس چه میخواهی ؛ الهی همه خواهند که در تو نگرند ؛ و عبدالله خواهد که در وی

نگری ؛ الهی آمرزیدن مطیعان و عاصیان چه کار است ؛ کرمی که همه را رسد چه
مقدار است ؛ الهی اگر دریای عنایت تو موج زند جنایت که پیدا آید ؛ و چون
به چشم رحمت نگری گناه که نماید ؛ الهی آفریدی رایگان و روزی دادی و بیامرز
رایگان ؛ تو خدایی نه بازرگان ؛ من بنده عاصیم رضای تو کجاست ؛ تاریک
دلم نور و ضیای تو کجاست ؛ ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی ؛ آن بیع بود
لطف و عطای تو کجاست ؛ الهی هر که را خواهی براندازی ؛ با ما در اندازی ؛
الهی اگر بهشت چشم و چراغ است ؛ بی دیدار تو درد و داغ است ؛ اگرچه
مشک از خوش نسیم است ؛ دم جان بخش چون بوست ندارد ؛ مقام
خوب بهشت است فردوس ؛ ولیکن رونق کویت ندارد ؛ الهی از لطفی
به تو پردازم بحور و قصور کی نازم ؛ الهی جمال تراست باقی همه زشتند ؛ زاهدان
مزدور بهشتند ؛ الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم ؛ و اگر به بهشت
فرستی بی جمال تو خریدار نیستم ؛ الهی دعا بدرگاه تو لجاج است ؛ چون دانی که
همه محتاج است ؛ الهی کاشکی عبد الله خاک بودی ؛ تا نامش از دفتر وجود پاک
بودی ؛ رباعی دی آمدم و ز من نیامد کاری ؛ امروز ز من گرم نشد بازاری ؛ فردا

بردم

بردم بحر از اسراری ؛ تا آمده بودم بتر ازین بسیاری ؛ الهی همه از تو ترسند
و عبد الله از خود ؛ زیرا که از تو همه نیک آید و از وی همه بد ؛ الهی اگر همه عالم
باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود ؛ و اگر جهان را آب گیرد داغ مدبر شسته نشود ؛
الهی ابوجهل از کعبه می آید ؛ و ابراهیم از بتخانه ؛ کار بعنایت است باقی
بهانه ؛ الهی نور در طاعت است کار بعنایت رباعی آنجا که عنایت خدایی باشد
فسق آخر کار پارسایی باشد ؛ و آنجا که قهر کبریایی باشد ؛ سجاده نشینی کلیسایی باشد
الهی توانگران بزر و سیم نازند ؛ و درویشان با لحن قسمها سازند ؛ دیگران
مست شراب اند من مست ساقی ؛ مستی ایشان فانی است از من باقی رباعی
مست توام از جرعه و جام آزادم ؛ مرغ توام از دانه و دام آزادم ؛ مقصود من
از کعبه و بتخانه تویی ؛ ورنه من ازین هر دو مقام آزادم ؛ الهی آن را که تو را آب
در جوی او روانست ؛ و آن را که تو خواهی چه در ماست ؛ الهی در مصطفا در دامن آدم تو ریختی
و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی ؛ از روی ادب با بد گوییم ؛ اما در حقیقت تو
فتنه انگیختی ؛ الهی روزگاری ترا می جستیم ؛ و خود را می یافتم ؛ اکنون خود را می جویم
و ترا می یابم ؛ رباعی از صبح وصال تیره بود عدم ؛ آنجا که من و عشق تو بودیم بهم

روزانه اگر کنی به بنیم همدم ؛ شبها که غم تو هست چه بیش و چه کم ؛ الهی بر عجز خود گواهیم
و بر بیچارگی خود گواهیم ؛ خواست خواست تست من چه میخواهم ؛ الهی اگر امانت
را نه ایم ؛ روز نخست میدانستی که چنینم ؛ الهی چون سگ را و سنگ را دیدار است ؛
عبدالله را با نا امیدی چه کار است رباعی در بارگهت سگان ره را بار است ؛
سگ را بار است و سنگ را دیدار است ؛ نومید نیم که سنگ و سگ را بار است ؛
الهی چون آتش فراق داشتی ؛ دوزخ چه می افراشتی ؛ الهی مکش این چراغ
افروخته را ؛ و مسوز این دل سوخته را ؛ و مدر این پردهٔ دوخته را ؛ و مران
این بندهٔ آموخته را ؛ الهی هر بار شکسته تر (بود) بر بام عبدالله نهی ؛ و هر دلی که خسته تر
بر مقام عبدالله نهی ؛ الهی تا توانستم ندانستم ؛ و چون دانستم نتوانستم ؛ الهی
بحرمت الصفاتی ؛ که تو دانی چنانی ؛ بفریاد رس که می توانی ؛ الهی چاشنی دادی
تمام کن ؛ و این برق که تابانیدی مدام کن رباعی یارب ز تو آنچه من گدا می
خواهم ؛ افزون ز هزار پادشاه میخواهم ؛ هر کس ز در تو حاجتی میخواهد ؛
من آمده ام از تو ترا میخواهم ؛ الهی اگر بدعا فرمان است ؛ قلم رفته را چه
درمان است ؛ الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت ؛ دوزخ دیگری باید الایش

اورا ؛ و اگر بخواهی نواخت بهشت دیگری باید آسایش اورا ؛ الهی بیزارم از طاعتی که
مرا بعجب آورد ؛ و بندهٔ آن معصیتم که مرا بعذر آورد ؛ الهی صحبت دوستان ما
بجانست ؛ و صحبت غیر ایشان تب جانست ؛ الهی هرکرا خواهی بر افکنی با درویشان
لوئی در افکند ؛ الهی گل بهشت بچشم عارفان خار است ؛ جوینده ترا بهشت
چه کار است ؛ الهی شب فراق اگرچه تاریک است ؛ دل خوش داریم که صبح
وصال نزدیک است رباعی عاشق که هوای او چه خود بر گیرد ؛ اندر دو جهان عجب
دلبر گیرد ؛ یا الله که عجب بباید ما را ؛ کانرا به کمال لطف در بر گیرد ؛
الهی زبانی ده که بآن گوی مهر تو گوییم ؛ و زبانی ده که بآن شکر آلای تو گوییم ؛ ای عزیز
دنیا جای عبور است ؛ نه شهرستان شادی و سرور ؛ یا طلب بی قامت ؛ و طلب
بی استقامت ؛ زخم آن هنش بی مرهم است ؛ طلاق دادهٔ ابراهیم ادهم است
خانهٔ محبت و بی داد است ؛ مردود راندهٔ جنید بغدادیست ؛ جرعهٔ جان سوز
تلخ است ؛ دشت بازدهٔ شقیق بلخی است ؛ کرشمهٔ غفلت دیده مراست ؛
ملول نظر بایزید بسطامی است ؛ خود پرستان دون همت را دیر است ؛
مردود شیخ ابوسعید ابوالخیر است ؛ بلند اشته القضات ؛ بر کشیدهٔ انقضات ؛

طالب او ولیس و حاصل عدد او کلیل ؛ و اهل عبرت را این آیت راه دلیل ؛ قل
متاع الدنیا قلیل ؛ ای عزیز نظری کن بگورستان ؛ و غافل مباش چون مستان
تا به بینی چندین مقابر و مزار ؛ خفته دران بارسال صد هزار ؛ که همه سعی کردند
و لکوشیدند ؛ و در باب حرص و امل جوشیدند ؛ مائدهای نعیم خوردند ؛
تخم ها بر زر و سیم کردند ؛ کمرهای مرصع بر میان بستند ؛ و کلاه جواهر بر سر
شکستند ؛ و بر تختهای زرین نشستند ؛ سوداها و سودها کردند ؛ حیلها
نمودند ؛ لقمها بجویدند ؛ و عاقبت بروند ؛ و حسرتها بردند ؛ انبارها
انباشتند ؛ غم دنیا بر دل گذاشتند ؛ و آخر بحسرت رفتند ؛ و همه سود
گذاشتند ؛ ناگاه همه را بدر مرگ کشانیدند ؛ شربت مرگ از دست ساقی
اجل چشانیدند ؛ ای عزیز از مردت بیندیش ؛ و حرص و امل بردار
از پیش ؛ اگر نه وای بر تو ؛ دوزخ ماوای تو ؛ بدانکه دوستان در خاک
دعای ترا جویند ؛ و بزبان حال گویا اند ؛ که ای جوانان جاهل ؛ وای
پیران بیحاصل ؛ مگر دیوانه اید که در غم باشید ؛ و نظری کنید که ما در زیر
خاک از پای خاک و خول خفته ایم ؛ و چهره در نقاب تراب نهفته ایم ؛

دهری

دهری مانند ماه در خفته ایم ؛ و بهفته از یاد شما رفته ایم ؛ ما نیز پیش از شما بر بساط
زندگانی بودیم ؛ و در این جهان فانی بودیم ؛ و نسیان عجوزه دنیا ملکیدیم ؛ عاقبت
شربت مرگ چشیدیم ؛ و از زندگانی وفا ندیدیم ؛ تا خود را دیدیم ؛ و خبردار
شدیم ؛ عمر بر باد فنا دادیم ؛ و بر خاک عنا افتادیم ؛ نه از اهل و عیال دیدیم
مرحمتی ؛ نه از منال رسیدیم بمنفعتی ؛ فانعیم باین نه است ؛ اگر در پیش
بودی قیامت ؛ الکنون نه مارا باشی ؛ نه فراشی نه سامانی نه قماشی ؛ نه حالی
نه مکانی نه صدائی ؛ همه ستم منت کدائی ؛ حظ ما از دنیا حرمانست ؛
کو نشت ما لفیب ز بانست ؛ و قتیکه مار اعمال لیو ؛ ولکو هر مراد دو کال
نکردیم هنری ؛ نجستیم خبری ؛ در هر زمانی افتادیم ؛ و بدان جان دادیم
اگر نه ارید چنون درحث ما نگرو نکوان ؛ که روح هر یک می زارد ؛ و نیک حسرت
می بارد ؛ و تعزیه خود میداد ؛ حال ما هر یک ذیست ؛ و بر گروهای نشیمان
روی آرید برای [illegible] در حق ما کنند نگاه ؛ که نه از ما اثری ؛ و نه از اجسام خبری ؛
ابدان ما بریده ؛ استخوانها پوسیده ؛ خانمان خراب ؛ و مکانها تراب ؛
در بستر ما دیگری نایب ؛ و یتیمان ما از خانه غایب ؛ رخساره ما خاک خورده ؛

دلبران ما بگرد آمیخته ؛ و آتش افروده ؛ مرغ روح از قفس بریده ؛ و بسبزه
حسرت از خاک نادمیده ؛ ما در خاک تیره ؛ و شما در خواب خیره ؛ ان فی
ذلک لعبرة ؛ لاولی الالباب ؛ ای عزیز نشان خردمندی آنست که
دل از دنیا برداری ؛ و به غفلت نگذاری ؛ و پیش از رحلت دنیا حاصل
کنی زاد عقبی ؛ که دنیا را ثباتی و بقائی نیست و آنرا با هیچکس وفائی نه
ای عزیز قیامت سوء فراموش مکن ؛ از معصیت دور باش ؛ و در طاعت
کوش ؛ اگر در ظلمی اینک سر جست ؛ حساب امروز کن فردا چه حاجت
هم اکنون حکم کل و من علیها ؛ ستانند از تو آن یک لخت تاجت
بلنج لخته تابوت خسپی ؛ بخواری گرچه لخت رحاجت ؛ اکنون از حق
فراغت می نمائی ؛ بگور آئی نه آن اسباب حاجت ؛ ترا امروز بباید چند گاهی
که فاسد گشته از عصیان مزاجت ؛ گشای در فساد افکن زتوبه ؛ که
چون فردا نخواهی بی رواجت ؛ ز رنج فسق دررق ای بر انفطار ؛ مگر فضل
خدا باشد علاجت ؛ ای اهل جاه بیاز لعل و به سجد بیگاه ؛ شب و روز گناه
دنیای شما آبادان و دین شما تباه ؛ نه شرم در جوانی ؛ و نه در پیری تشماتی

ازکو

ازکودکی تا پیری ؛ همه تماشای دلبری ؛ عمری بکاستی و عذر نخواستی ؛ مرگ در
کمین ؛ و مقام تو در زیر زمین ؛ و بازگشت تو برب العالمین ؛ در جوانی
لا لعقل ؛ و در پیری بی حاصل ؛ غم دنیا بر دل و از آخرت غافل نظم دلا در
کار حق مپکن نظرها ؛ که در راه تو هست بسیار خطرها ؛ کنش از خواب غفلت چشم تا من
بگوش هوش تو گویم خبرها ؛ نگر در حلق گورستان فکنده ؛ ز پیکان تیر فنا
جمله سرها ؛ بتهای مه رو نیه در خاک ؛ گزاینان در جهان ماند اثرها
چو در پیش است مرگ ای بر انفصار ؛ تماشای جهان کن ؛ بدانکه دنیا سرای گذرگاه است
دادمی برای رگ است ؛ راهیست باریک ؛ جاهیست تاریک ؛ دار ابر لیسکه
چراغ ایمان زکشت ؛ دیار مظالم بر پشت قطعه مکن که آهی فقیری بر دل
تازد ؛ فغان و ناله بعرش ملیک اندازد ؛ ز تیر آه یتیمان مگر نمی ترسی
ز سوز سینه سحرگه ناوک اندازد ؛ بوقت نیم شبی گر بگوید اللهی ؛ هزار همچو
تو از خانمان براندازد ؛ هزار جوشن فولاد گر بپوشی تو ؛ ز آه گرم فقیری چو
موم بگدازد ؛ مناز بر سر مظلوم سرکش ای ظالم ؛ که دست فتنه ایام بر سرت
تازد ؛ درون سینه مجروح سوز آه آتش ؛ بدانکه روز جزا نیز بر تو

اندازد ؛ اگر کلک نکند سبیل ستمدیده ؛ چرا دهند ترا در جحیم اندازد ؛ زجور
های لیمان منای عشبه ؛ که گر خسی بزند کردگار بنوازد ؛ ای درویش جهدی
کن که مردی شوی ؛ و صاحب تجربه و دردی شوی ؛ و بهمت درویشان
و به برکت ایشان ؛ رخساره تو زرد شود ؛ و مهر دنیا بر دل تو سرد شود ؛ که دنیا
بازیگاه کودکانست ؛ و عادت و شیوه اوست ؛ پیوسته خود سودا
راید ؛ با مردمان سودا بازماید رباعی خواهی که درین زمانه مردی گردی ؛ وندر
ره دین صاحب دردی گردی ؛ روزان شبان بگرد مردان میگرد ؛ مردی
گردی چه گوی مردی گردی ؛ ای عزیز بدانکه حق سبحانه تعالی در ظاهر کعبه بنا کرد
که از سنگ و گلست ؛ و در باطن کعبه ساخته که از جان دلست ؛ آن
ساخته ابراهیم خلیل است ؛ و این بنا کرده رب جلیل ؛ آن مقصود
مومنان است ؛ و این منظور نظر سبحان است ؛ آن کعبه حجر است ؛
و این کعبه راز رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل ؛ یک کعبه صورتست و
یک کعبه دل ؛ تا بتوانی زیارت دلها کن ؛ کافزون ز هزار کعبه آید
یک دل ؛ ای عزیز دنیا نه جای آسایشست ؛ بلکه جای آزمایشست ؛

یکی

یکی سه همت بهشت ؛ دیگری سه همت دوست ؛ ای عزیز فردا آنکه همتش
همه اوست ؛ طالب دنیا رنجور است ؛ و طالب عقبی مزدور است ؛ و طالب
مولا مسرور رباعی دنیا طلبا تو در جهان رنجوری ؛ عقبی طلبا تو از حقیقت
دوری ؛ مولا طلبا چه داغ مولا داری ؛ در هر دو جهان مظفر و منصوری ؛
بدانکه چون از خود برهی ؛ بدوست رسیدی ؛ ای اگر طالبی راه پاک کن ؛
و پشت بر آب خاک کن ؛ بهوش باش مخروش ؛ شکسته باش و خاموش
که سبوی درست را بدست برند ؛ و شکسته را بدوش ؛ اگر داری طرب کن
و اگر نداری طلب کن ؛ شرط است که چون مرد ره درد شوی ؛ خاک تر و
ناچیزتر از گرد شوی ؛ هر گوهر مراد دل کنی مرد نشوی ؛ تا کی الف مراد تا مرد
شوی ؛ گل باش و خار مباش ؛ یار باش و اغیار مباش ؛ مار نیک از کار نیک
مار بد به از یار بد ؛ صحبت با اهل یار جان ؛ و با نااهل مار جان رباعی
صد سال اگر در آتش اگر اهل بود ؛ آن آتش سوزنده مر اسهل بود ؛ با مردم نا
اهل مبادا صحبت ؛ کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود ؛ ای عزیز در این راه
اگر دوست عارف بود آن مار اینه بطهارت او شکسته شود ؛ اگر درویش از اهل

غیر الله طلبد در اجابت بر او بسته شود رباعی خواهی که سخن زجان آگه شنوی
اسرار درویش شهنشه شنوی * لب درکش ز خویشتن تا که از سر خویش * هم خود همه آنچه
انا الله شنوی * ای درویش بهشت بهانه است * مقصود خداوند لقا است *
کار نه روزه و نماز کند * کار شکسته و نیاز کند * در رعایت دلها میکوش
و دین به دنیا مفروش * بدانکه هر که ده خصلت شعار خود سازد * در دنیا و آخرت
کار خود سازد * ١ با حق بصدق ٢ با نفس بقهر ٣ با خلق بانصاف ٤ با بزرگان
بحرمت ٥ با خوردان بشفقت ٦ با درویشان بسخاوت ٧ با دوستان بنصیحت ٨
با دشمنان بحلم ٩ با جاهلان بخاموشی ١٠ با عالمان بتواضع ١ از حضرت خواجه
پرسیدند * که چه میفرمایید * در باب دنیا * فرمودند چه گویم * در حق چیزی که
بمحنت بدست آورند * و بمنت نگاه دارند * و بحسرت فرو گذارند * ای عزیز
سرمایه عمر مغتنم شمار * نجات از نفس در عبادت جوی * همه وقت مرگ را
یاد کن * صلاح از حلم ساز * از آموختن علم هیچ ننگ مدار * نادان را زنده مدان
نفس را همراه مده * بر زهد جاهی اعتماد مکن * خود شناسی را مایه بزرگ دان *
در همه کار یاری از حق طلب نما * از دشمن دوست روی حذر کن * از نادان

مغرور

مغرور اجتناب نمای * نادیده بکار مبر * بعیب خود بینا باش * و عیب کسان
مجوی رباعی اندر ره حق تصرف آغاز مکن * چشم بخود به عیب کس باز مکن *
سرهای هر بنده خدا میداند * خود سوی تو درین میانه انباز مکن * ای عزیز قول از
راستی باز مگیر * در جواب تعجیل منمای * ناپرسیده جواب مگوی * تا نخوانند مرو
مفروش آنچه نخرند * در مگذر تا درگذرند * آنچه ننهاده بر مدار * ناکرده را کرده
مشمار * هیچ خود را بارنجه دیو مساز * در نهان بهتر از آشکار باش * نان همه
کس مخور * نان خود از هیچکس دریغ مدار * از فرمان نفس حذر کن * دشمن خود
حقیر و خوار مگیر * با ناشناخته هم سفر مباش * اندک خود را به از بسیار دیگران
دان * غم بیهوده مخور * دوستی خدا را در کم آزاری خلق دان * خود را از حال خود
غافل مساز * دنیا و آخرت را در صحبت دنیا مشناس * خود را بطاعت
خود مغرور منمای * عیب خود را بزبان میاور رباعی منمای و مشنوان عیب خویش
به خلق * زیرا عیب نهفته ز هر چشم کور به * از طاعتی بهر فریب خلایق است
آواز چنگ زن ز می نای نوش به * نشنیده که پیر ارادت چه گفته است *
پیری فروش شهر ز بنگ فروش به * ای عزیز از یاران دامن فراهم کن * با

نهال نشیمن سخاوت پیشه کن ؛ فخر بفقر نما ؛ بحکم قضا راضی شو ؛ ا
بخود روا نداری بدیگری روا مدار ؛ اگر شادی خواهی رنج کش ؛ و اگر مراد طلبی
صبور باش ؛ تواضع پیشه کن ؛ لاف مزن ؛ نیکوئی خود مگوی ؛ لق
که بقول نه آهارت رستم ؛ فروت کند خار که اجنب بستی ؛ ای درویش
بهائی در بازاست ؛ و اگر بنیائی حق بی نیاز است ؛ اگر دنیا را دوست
داری بده تا بماند ؛ و اگر دشمن داری بخور تا بماند ؛ ای عزیز سه چیز اعتماد را
بر دل و بر وقت و بر عمر ؛ دل رنگ پذیر است ؛ وقت در تغیر است ؛
تقصیر است ؛ دی رفت و باز نیاید ؛ فردا اعتماد را نشاید ؛ حال ک
غنیمت دان که دیر نماند ؛ و بس ساعت که از ناکسی بکار آید ؛ بدانکه سه چیز
نشان آن بهجتی است ؛ بی شکری در نعمت بی رضائی در قسمت کاهلی در خد
خلوص در عبودیت عنایت عزیز است ؛ و نشان آن دو چیز است ؛ اد
عصمت و آخر توبه ؛ ای بینای بیدار ؛ وای توانای بی یار ؛ سه چیز در
وقت از ما بردار ؛ محرومی در وقت بار ؛ ربوده در روز شمار ؛ محج
در وقت دیدار ؛ ای عزیز حق سبحانه تعالی بعضی عبودیت قبول برداشت

و بعضی را پلید انگاشت ؛ حبشی بقیمت سیاه در بهشت ؛ و قریشی چون ماه در کنشت ؛ طوغان
شاه بخدمت شیخی در آمد ؛ و بقدم او افتاد ؛ و گفت ای مقدم خواص طریقت ؛
وای یگانه جهان حقیقت ؛ خدای تعالی بر من رحمت کند یا نه ؛ شیخ فرمود ای قطره
منی ؛ در ترازوی قدرت چند منی ؛ کمال بیهری از کمال خود بر بخوری ؛ طوغان
شاه گفت مرا امر و پند ده و نصیحت کن ؛ شیخ گفت ای دوست هر که مولا طلبد ترا
نصیحت نکند ؛ و هر که ناصح این بود ترا نصیحت نکند ؛ چه توان کرد درین کار ؛ و چه
توان گفت ازین اسرار ؛ یکی از خمه تن ترا کشته ؛ و دیگری در خانه ام هانی خفته
هو کلام سبحان الذی اسری کرد اکرد او گرفته ؛ لطف او گوید بیا ؛ قهر او گوید
برو ؛ یاران ازینک دریغ نیست ؛ و صحبت ازیاه دریغ است ؛ یکی میدود و نمیرسد
و یکی خفته میرسد ؛ ازین علم ناآموخته گاهی در رقم ؛ و گاهی کوخته ؛ یکی هفتاد سال
علم آموخت ؛ و چراغی بر فروخت ؛ و یکی در همه عمر حرفی نشنود ؛ و در آن حرف
بسوخت ؛ کی بود که حرف حق توفیق نداد ؛ رلا بیداد نمود ؛ آمدن اولیا
در راه قبول آن آهی بود در کوره بی تاب ؛ و دانه بود در شوره بی آب ؛ از
چشم در ضاح خواه از نهاد ؛ فمن بفضل الله فجاء من هاد ؛ هر یکی بود رنگ

ودیعتی داده سلطان ازل ؛ هر سری سرنوشتی که دیوان ازل ؛ احتیاط ما چه
سنجد پیش تقدیر اله ؛ چون ترا چون گوی چوگان که چوگان ازل ؛ هر چه کاری
در بهاران بدروی در تیر ماه ؛ تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل ؛ آنچه باری
خواست انشا بی سبب طلان میزنم ؛ مست چند و چند بر روی سندان ازل ؛ تا ابد سری
نیاید وای یا جامع بود ؛ هر دل و جانی که مانع ماند در جان ازل ؛ غیر تسلیم و رضا
انفار باید پیر صحبت ؛ عقل سوء عاجز که گوید مرد میدان ازل ؛ ای عزیز کاری
کن تا کاهل شوی ؛ رزق از خداوان تا کافر شوی ؛ هر که او تخم کاهلی کاشت
کاهلی کافرش بنیاد آرد ؛ اگر پر کنی دل خود را از اندیشه ؛ و کاهلی سازد ریشه
جای خود کنی دوزخ ؛ و بر آوری آوخ ؛ دل را کنی پرده ؛ گوید حکم سلطان ازل
چنین بود ؛ اگر گناه از خداست بنده بعذاب چراست ؛ انبیا با این همه و اگر
اولیا با این همه ؛ ظاهر شرع بوبند ؛ در باطن حوص می نمودند ؛ تو در این بیم
نفس ؛ از کجا این هوا ؛ حق سبحانه تعالی می فرماید ؛ هر کرا در وجود آوردم ؛
از برای سجود آوردم ؛ آفریدیم تا کارسازم خوانند ؛ میراندم تا بی نیازم
دانند ؛ طاعت ثقلین و مهران کرم حق کاشکی ؛ امروز بگویند که فردا بگوئید

کاشکی

کاشکی ؛ این کار بدل آگاه است ؛ نه بدستار و کلاه است ؛ بر کار باش که کاروان
بر سر راه است ؛ اگر واپس مانی ما را چه گناه است ؛ از عارفان درمیان نشان هست
و نه ذی که معرفت شاید در دهان نیست ؛ ابراهیم را چه زیان داد که از پدر او
آزر راه بود که ابراهیم پسر اوست ؛ این کار به فعل قدیم نیست ؛ با این غافل مشو که
خدا کریم است ؛ بر گناه دلیری مکن که حق صبور است ؛ و خود سوء غرور مده که خدا غفور است
شب برخیز و قیام نمای که قیامت دست گیرد ؛ دوش از تو اگر بغفلت گذشت
دیگر از کوه بر گیر که سفر دور و نه نزدیک است ؛ از بهر چراغی بر فروز که عقبه
پس تاریک است ؛ ایمن مشو که هلاک شوی ؛ که با ایمان بخاک شوی ؛ نعمت خویش
شکر لذت این جهان نیست ؛ و محنت کشیدن بی صبر هلاک جاوید است ؛ بیدار شو
که هنگام طاعت بیگاه می شود ؛ اول هشیار شو که آخر تباه می شود ؛ حق تعالی دنیا
آفرید و خلق سوء اوست گفت این جاه بلاست ؛ و آخرت را آفرید گفت ان سلطان است
دهنده بفتوی اوست گفت هر دو آن ماست ؛ اگر پای داری در بند دار ؛ و اگر سر
داری در کمند آر ؛ ای حی عاشق مشو که هر که مردان مرد را ؛ در سنگلاخ بادیه بها
بریده اند ؛ نومید هم مباش که رندان باده نوش ؛ از یک نگاه کرم منزل

محنت

رسیده اند ؛ نه فزوده هنر باید ؛ تا بنده گی را شاید ؛ و دوستی را باید صحبت ؛ و
صحبت بی آفت ؛ موافقت بی مخالفت ؛ نشست بی ملامت ؛ گفتن بی
سلامت ؛ یار بی عداوت ؛ عشق بی تهمت ؛ دیده بالانت ؛ شناخت
بی جهالت ؛ خاموشی با عبادت ؛ حکم راست بی اشارت ؛ نفس بی ارادت ؛
بی خیانت ؛ لقمه با حلاوت ؛ از مار حرم از تو عزت ؛ شب نماز روز
با رنت ؛ همت صاف و همه بر سر هدایت ؛ تا کار آخرت کجو بکافت ؛ هر که
بد است که او بیهوده کار ؛ در آفرینش غلط نگه است ؛ از غفلت برست عنایت او
بر خود شناخت از تکلیف برست ؛ هر که ترا خلاص یافت از همه برست ؛ و هر که
ابوهیت خدا را نشناخت ؛ از بهانه و غفلت نرست ؛ ای عزیز درین راه مرد باش
و با همه بردلو باش ؛ کار خام مکن ؛ همه کلوخ مبند خسته نشوی ؛ بترس از کسی
که از خدا نترسد ؛ اگر بر آب روی خسی باشی ؛ و اگر بر هوا پری مگسی باشی ؛ دل
بدست آر ؛ تا کسی باشی ؛ ای بهشت سر تو ندارم ؛ درد سر مده ؛ ای دوزخ تاب
تو ندارم از خود خبر مده ؛ بدانکه نماز زیاده کردن کار پیر زالست ؛ و روزه
افزون داشتن صرفه نان است ؛ حج نمودن تماشای جهانست ؛ نان دادن

کار مردانست

کار مردانست ؛ رباعی آن شنیدی که حیدر کرار ؛ کافران شکست قلعه ها بکند ؛ و
تا بهداد آن دو قرص نان جوین ؛ هفده آیت صد آنش بفرستاد ؛ اگر خالق شناختی ؛
بخلق چرا پرداختی ؛ عیبی که در توهست دیگر از ملامت مکن ؛ و اگر ولایت نداده ؛
دعوی کرامت مکن ؛ هر نعمتی که در وی شکر نیست نقصان و هلاکت ؛ و هر دردی که
در آن صبر نیست زیان جاودانیست ؛ هر اعمالی که در آن اخلاص نیست کفرانست
و هر طاعتی که در آن علم نیست ؛ بنده گی رعایت ملک را حرامست ؛ تو چون او را بنده
باشی عالمی ترا غلام است ؛ اگر فقیری و بیماری بلطف خدا بپیوستی ؛ اگر بی انصافی نداند که
انصاف چیست ؛ انصاف داند که بانصاف زیست ؛ رباعی ای آنکه تو در پی هوس گشته
گرو ؛ همنشینی بی کار خویش بسیار مدو ؛ زیرا که همی خزند در رشته عشق ؛ صد جان
مطهر و مقدس بدو جو ؛ درین ره ای برادر گریه یعقوب باید تا قبول کرده ؛ دل بر
درد باید یا دامن پر خون ؛ نام تو نام تو انکر است ؛ در کیسه در نکه ندارد هزار دستان
می کنی ؛ تو پنداری همه جانند نه کالبدی ؛ بلکه جانند چه پندارند که وا رهیده باشند
که تا پرده بردارند رباعی ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی ؛ از غیر او نظر محبت
چرا کنی ؛ از جستجوی خلق تو بیقرار گر ؛ خواهی که همی بحضرت او شنا کنی ؛

حقا که نور و لاله در بستان فشد : اندم که تو رسم خدایی ندانی : ملک دو عالم از تو
کمتر از ذره ای نخرد : خود تو فراز خاطر یک سینه کنی : اقصار یا جو ز نور شوی از تن
ار نشینی : خود تو بعجز بر در سلطان گدا الی : آنها که خدا را شناختند : بعرش و کرسی
نپرداختند : ای عزیز آزادان : و از دیگران روی طمع برگردان : طمع بریدن که
رهای اسیر او گشتی : و منت بر هر که رهایی اسیر او گشتی : بگمین نان از منان :
حوا این و نان و نان دادن عزت است : و استدن عار و داد دادن حکمت است
او طالب شفا بیمار : هر که بر خود بند و بر خود خندد : و حق سبحانه و تعالی سعی وی تحسین
نه پسندد : و طلب علم عزت است : و طلب جاه ذلت : علم بر سر تاج است
و مال و بار گردن سائل : اگر خواهی از آن بجوید که وارد و میخواهد که بخواهی : و از آن
مخواه که نداد و می ترسد که بخواهی : ای عزیز در لطف کرم باز است : و ترا این
همه غفلت و ناز است : تو راه نرفته از آن ننمودند : و گرنه که زو این در که
در نشود بند : ای عزیز سری که در آن سجودی نیست : بغچه به از آن : و دستی که از آن
جودی نیست کفچه به از آن نظم درهمه کس بچشم حقارت نظر مکن : تا در تو آن
زیره تحقیر ننگرند : زیرا که هست درویش و پادشاه : چون ننگ ننگری زیاده

اصل جوهر نه : تفضیل پس میانه این هر دو جنس چیست : در خواب و خواب چون همه
با هم برابرند : جو و سجود چون بگذشت بعد از این دو کار : باقی هر آنچه هست ز انعام اکبرند
ای درویش خلق شو و سر دادن دوای آن تنهایی : نه ما را بخلق صحبت نه خلق سوا ن
ما جدایی : بسا کسی که از ما هزار فرسنگ دور است : و بمعنی در حضور : بسیار کس که زانو
بزانوی ما دارد و هزار فرسنگ دور است : خود تو بمعنی نزدیک آ : نه
در راه قرب صوری بسیار : که نزدیکی ظاهر دوستان : دل دوستان نیست : دوری
باطنی درد را درمان است : ای درویش اگر مردی عیب بپوش قطعه عیب کسان
منگر و احسان خویش : دیده فرو بر بگریبان خویش : آینه روی که بگری است
خود شکن امروز منو خود پرست : خویشتن آرای منو چون بهار : تا نکند در تو
طمع روزگار : ای عزیز در ظلم مکوش : و از آه مظلومان حذر نما : که در ظلم کوشیدن
از خدای خبر نیست : و مظلومان پریشان را اگر بکوه دوانیدن مایه در بدر است :
اساس ستم خرابی دنیا و دین است : و ظالمان را غضب الهی در کمین است رباعی
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت : از من خبرت که بینوا خواهی رفت : بنگر که چه کسی
و از کجا آمده : میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت : ای عزیز از همنشین بی ادب

آبادان کن؛ و خانهٔ طاعت خود آباد کن؛ بنگر که همراهان تو کجا شدند؛ و چرا
از تو جدا شدند؛ وی کجا رفت امروز کجا میرود؛ کار دین ببند؛ شمار
دیرینه ماند؛ مصاحب دیرینه باشد؛ صحبت دیرینه ماند؛ نماز را قضا نیست؛
صحبت را قضا نیست؛ و چنین لغزی از لغت دادن روا نیست؛ فرد؛ نماز را به حقیقت
قضا توان کردن؛ قضای صحبت یاران نمی توان کردن؛ ای درویش حق سبحانه تعالی
خواست که قدرت خود را نماید عالم را آفرید؛ خواست که خود را نماید آدم را آفرید؛
خوش آن علمی که از ماه تا ماهی است؛ اما علم و دانش معرفت الهی است؛ لاجرم
بر همه واجب است؛ که همه عبادت باشند؛ و عابد خدا باشند؛ و لباس تقوی
پوشند؛ و بیعت کوشند؛ از دست عذر خواستن پی مرو است؛ و عذر ما
کردن از دوست؛ از آسمان کلاه می بارد اما بر سر آن که سر فرو نمی آرد؛
شریعت مر حقیقت را استان است؛ و هر شریعت دروغ و بهانه است؛
حقیقت دریاست؛ شریعت کشتی؛ اگر کشتی در دریا نشستی قرابه مراد شکستی؛
اگر بالا روی در سر آبی؛ و اگر در دریا در برابر؛ زنده که ماهی در آب است؛
و زنده که طفل از شیر؛ شریعت را استاد ماند؛ طریقت را پیر؛ اگر کجا نیاز

دارد

نیاز داری؛ پیرانرا بنیاز داری؛ بر ظاهر شیخ نبیند؛ بر معنوی دل؛ از آن مطلب شریعت
حاصل؛ و از این مقصد طریقت حاصل؛ دل از جان پرسید که اول کار چیست؛ و ثمره
کار چیست؛ جان جواب گفت که اول این کار فناست؛ و آخر کار وفاست؛ و ثمره
این کار بقاست؛ دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و بقا چیست؛ جان جواب داد
که فنا از خود رستن است؛ و وفا عهد در میان بستن؛ و بقا به حقیقت پیوستن؛
خود بینی را بگذار که هر که بمردم رسید از خود رسید؛ چشم بد را دو است؛ چشم
خود را دوست؛ آدم علیه السلام را چشم بد رسید بتوبه شفا یافت؛ و ابلیس را چشم خود
رسید ملعون ابدی شد؛ چونکه گفت؛ خلقتنی من نار؛ و خلقته من طین؛ لاجرم گرفتار
لعنت شد؛ کار دل نوار است؛ هر آنچه پیش آمد؛ حق از آن پیش آید؛ اگر از زمین بار
خاک نوی؛ به از خود پرستی که هلاک شوی؛ چونکه از خود برهی به دوست رسیدی؛
رباعی عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست؛ تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست؛
اجزای وجودم همگی دوست گرفت؛ نامی است ز من بر من و باقی همه اوست؛ ای درویش
خوش عالمی است نیستی؛ هر جا که ایستی؛ کس نگوید که کیستی؛ از خود نامولاء
کام است؛ اما لذت دنیا خواهی که سرای یاد و کام است؛ عاقبت را خود را فدا ساز

که کار و سر انجام است ؛ منگر در رنگ پوست ؛ بنگر در لقهٔ دوست ؛ با عاریت
مازیدن کار زنان است ؛ و از دیده جان دیدن کار مردانست ؛ هر که پیداست
که حق را بخویشتن شناخت ؛ و نه آنکه خود بجان زنده است ؛ از زنده کانی
محروم است ؛ و آنکه بجان دادن او زنده است ؛ حی و قیوم است ؛ چون مرد
رخت هستی برکن ؛ و در وادی نیستی افکن ؛ که هر که با عشق باشد در اینجا ؛
او را بدار در آویخت ؛ از نقش فلکند ؛ و عاقبت از وی بگریخت ؛ الٰهی
عشق خلاص مگوی ؛ و اگر کشته اوی قصاص مجوی ؛ تا بجان می لرزی حقا که
بدو جو نمی ارزی ؛ سخن صلاح بشنو نه قبول کن و نه انکار ؛ حرفی ترا بار و قبول
چو کار ؛ عبد به جز الله نداند ؛ این است که گفتم ؛ بیش ازین هیچ ؛ الله را نه
بعرش حاجت نه بکرسی ؛ قصه تمامست چه می پرسی ؛ آن حقیقت که عرش را
معلوم است ؛ عرش و کرسی در آن معدوم است ؛ میل در بالا و جز در ها مول
هم در جز کسی داند ؛ که من جویم ؛ الرحمن ... نستم خود بسوز نشناختی ؛ و اگر صحبت خود
دریافتی ؛ روی از هر دو جهان بر تافتی ؛ راه معنی را نمودی ؛ در حقیقت کوشیدم
هر چه کردم نتوانستم نمود ؛ بیابان در پیش نهند ؛ آنها که در شهر شمار ماشان توفقی ؛

ونه بروقت

ونه بر وقت کار ایشان تأسفی ؛ اگر محنت دهد صبر جویند ؛ و اگر نعمت دهد شکر
گویند ؛ همه هوشیاران مستند ؛ و غنی دلان تنگدستند ؛ و آه گویان هوا
پرستند ؛ و پاکان که از نیستی و مستی پرستند ؛ از قفس هوا و هوس جستند ؛
دور حرم لی مع الله نشستند ؛ و قرابه حب و جاه شکستند ؛ شب ها بر ملک طاعت
ماهند ؛ و روز بر سریر قناعت شاهند ؛ خوشوقت مولانا ؛ یبتغون فضلا من الله
و رضوانا ؛ همه شغل که او را پیشه نیست ؛ و کار ایشان همه نیکو هیچ زشت
نیست ؛ سینه ایشان ذکر دایم ؛ و اکثر اوقات صایم ؛ و آسمان برکت ایشان
هایم ؛ و زمین از هیبت صدق ایشان قایم ؛ و لهمان ایشان از غم الوهیت چون
الف قامت ایشان از بیم قیامت چون نون ؛ این الهی بنند ؛ و در بحر عشق ماهی بنند
با وجود آنکه هر یک قطب ها نند ؛ از یک دیگر دعای خیر می خواهند ؛ قطعه

مرحبا قومی که دل را بنده لی سو داده اند | ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند
روزها با روزه اندر گوشه ها بنشسته اند | باز شب‌ها در قیام بنده گی استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح کرده بر فتوح | زلف تقوی برگرفته بهر مرگ آماده اند
طرفه العینی نبوده غافل از حضرت ولی | سیلها با نیمه از دیده ها بگشاده اند

بیدلان از نوحه همچو نی ز لوح فارغ نشسته‌اند | همچو چنگی گوییا از بهر زاری زاده‌اند
از نشست تب الیه عمل کهف با کمال | روی خود بر خاک پای اسجدوا بنهاده‌اند
ربنا گویند از آن لبیک عبدی بشنوند | جمله سرمست ازل از جرعه این باده‌اند
زاهدی یا نشسته‌اند ذوقی یافته از انس جان | روز و شب بر کنج خلوت بر سر سجاده‌اند
تا بر نیاز آمدند از کلبه کتم عدم | سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده‌اند
هر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند | فرقه بی کر و فر زمره دل ساده‌اند

ختم بالخیر و السعادت مناجات و النصایح قدوة المحققین خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه

مناجات حضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه که مولوی جامی عبدالرحمن کرده

سخت بدکارم خدایا عاصیم بر قال و قیل | بر من از رحمت نظر کن از سر لطف جزیل
بر درت آورده‌ام روی ارادت چون خلیل | خذ بلطفک یا الهی من له زاد قلیل

مفلس بالصدق یأتی عند بابک یا جلیل

آمدم بر درگهی تو از سر صدق ای کریم | از تو میخواهم امان از شر شیطان رجیم
لطف کن بر من که دارم بیم از نار جحیم | ذنبه ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم

انه شخص غریب مذنب عبد ذلیل

بازبینی شد ۱۳۷۱



